

ساندویج

غلامحسین ساعدي

در، نیمه‌باز شد. مشترک‌ها برگشتند و مرد بلند قد و چهارشانه‌ای را دیدند که صورت درشتی داشت، عینک تیره‌ای به چشم زده بود و موهای جوگندمی‌اش را با سلیقه زیاد شانه کرده بود، و همان‌طور که لای در ایستاده بود، پیشخوان و مرد ساندویج فروش را نگاه می‌کرد. انگار سراغ تلفنی آمده بود یا می‌خواست نشانی جایی را بپرسد. بعد برگشت و آنهایی را که داشتند تند تند ساندویج می‌خوردند، زیرچشمی نگاه کرد و مردد بود. نه می‌خواست حرف بزند، و نه می‌خواست برگردد و نه می‌خواست وارد شود. آخر سر در راه داد و وارد شد. لباس سرمه‌ای فوق‌العاده شیک و کفش‌های ظریفی پوشیده بود. دستمال سفیدی لای انگشتانش گرفته بود و می‌پیچید. انگار از کثیفی مغازه دل‌آشوبه گرفته بود.

مردم راه باز کردند و چارپایه‌هایی را که جلو یخچال چیده بودند کنار زدند. مرد، چند بار بالا و پائین رفت و از پشت عینک تکتک آدم‌ها و دهان‌هایی را که می‌جنبید تماشا کرد، به ظرف آشغال و تکه کاغذهای چرب که گوشه دیوار روی هم ریخته بودند و زاویه دیوارها را پر کرده بودند خیره شد. صاحب مغازه روی یخچال خم شد و با لبخند گفت: «بفرمایین قربان.» همه ساکت و منتظر شدند که مرد لب باز کند و چیزی بگوید. مرد وقتی همه را واری کرد آمد و ایستاد به تماشای غذاهایی که پشت شیشه

یخچال چیده شده بودند. چند لحظه بعد در حالی که ظرف گوشت را نشان

«می‌داد، پرسید: «گوشت‌تون تازه‌س؟»

«صاحب مغازه با لبخند گفت: «بله قربان. مال همین امروزه

«مرد گفت: «پس چرا رنگ نداره؟»

«صاحب مغازه گفت: «گوشت خوب همیشه صورتی رنگه

«مرد پرسید: «کباب حاضر کرده‌ین؟»

صاحب مغازه گفت: «بله» و خم شد و دیس بزرگ گوشت را بیرون آورد و روی

یخچال گذاشت. مرد خم شد و بو کرد و بعد در حالی که نگاه دیگری توی

ویترین می‌انداخت، عقب‌تر رفت و مرد آشپز را نگاه کرد که پشت ویترین

شیشه‌ای غذا سرخ می‌کرد. هنوز تصمیم نگرفته بود و اکراه و نفرت صورتش

را پر کرده بود. به طرف در رفت، ولی ناگهان تغییر عقیده داد و به صاحب

«مغازه گفت: «یکی از این کباب‌ها را برای من سرخ کنید

صاحب مغازه با سر اشاره کرد و یکی از کباب‌ها را برداشت

مرد گفت: «با دست نه آقا، با دست نه قریون.» صاحب مغازه دست‌پاچه شد و

کبابی را که برداشته بود کنار گذاشت، و با یک دستمال کاغذی کباب دیگری

را گرفت و به طرف آشپز رفت

مرد همچنان که دیگران را عقب می‌زد به ویترین آشپزخانه نزدیک شد و به

مرد آشپز گفت: «لطفاً اول این تابه‌تان را تمیز کنید و بعد با کره سرخ

کنید.» آشپز قدری روغن توی تابه ریخت. وقتی روغن به جوش آمد، با

کفگیري که به‌دست داشت، تندتند روغن‌ها را جمع کرد و تابه رنگ سفید

پیدا کرد. صاحب مغازه یک قالب کره آورد و آشپز آن را خرد کرد توی تابه

و منتظر شد تا کره آب شود، بعد گوشت را توی تابه انداخت

«مرد به صاحب مغازه گفت: «یک نون خوب سوا کنید

«صاحب مغازه نان سفیدی درآورد. مرد گفت: «نون تازه ندارین؟

«صاحب مغازه گفت: «اینا همهشون خوبن آقا

«مرد گفت: «نونی که برشته و خوب پخته شده باشه

صاحب مغازه چند نان را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «لطفاً خودتون سوا

«کنین

و برگشت با اشاره چشم به آنهایی که تازه وارد مغازه شده بودند و

ساندویچ میخواستند فهماند که چند دقیقه‌ای صبر کنند. مرد نان‌ها را

جلو و عقب زد و نان برشته‌ای انتخاب کرد و به ساندویچ فروش گفت

«خمیرشو در بیارین»

صاحب مغازه نان را تمیز کرد و به طرف آشپز برد. مرد باز پشت ویتترین

آشپز رفت و گفت: «هله‌هوله توش نریزی‌ها.» آشپز با سر اشاره کرد و بعد

کیاب را آرام داخل نان گذاشت

«مرد گفت: «چند قطره آبلیمو هم روش بریز

آشپز، کمی آبلیمو روی کیاب ریخت، کاغذی دور ساندویچ پیچید، آن را توی

بشقاب گذاشت، و به طرف مرد دراز کرد. مرد بشقاب را گرفت و آمد روی

یخچال گذاشت و به صاحب مغازه گفت: «چقدر شد.» صاحب مغازه با لبخند گفت

«هر چی شما لطف کنین»

مرد کیفی بیرون آورد و یک ده تومنی روی میز گذاشت و بعد به طرف ویتترین

رفت و یک دو تومنی هم به طرف آشپز دراز کرد و بعد آمد طرف یخچال و

ساندویچ را از توی بشقاب برداشت

مشتری‌ها در حالی که بی‌صدا و با ولع زیاد ساندویچ می‌خوردند، او را

تماشا مي‌کردند.

مرد چند بار مغازه را بالا و پايين رفت. انگار فکرش جاي ديگر بود و خيلي دلخور و عصباني به نظر مي‌آمد. بعد يک مرتبه متوجه ساندويچ شد و نگاه غريبي به آن کرد. انگار موش مرده‌اي را به دست گرفته با عجله به گوشه مغازه رفت، با پا در ظرف آشغال را کنار زد، ساندويچ را انداخت توي ظرف آشغال و در مغازه را باز کرد و رفت بيرون.

1343

بیمارستان روزبه